# بدکار

فرزانه با آرایش کامل در خیابان منتظر بود تا مشتری پیدا کند. با دخترهای دیگر قرار گذاشته بودند که فقط سوار ماشین هایی شوند که قبلا مشتریش بوده اند. ترسیده بودند. چند وقتی بود دوباره یک نفر دخترهایی که تن فروشی میکردد را میکشت. پلیس هم مثل همیشه عین خیالش نبود.

ماشینی داشت به سمت فرزانه میآمد. فرزانه با خودش میگفت. تو رو خدا تو نه! تو نه! پول میخوام. ولی تو نه! ماشین جلوی او نگه داشت.

مثل همیشه با لحن یخ زده گفت ساعتی چند. فقط او بود که اینجوری حرف میزد. بقیه مشتری ها همیشه وانمود میکردند که یک رابطه دوستانه دارند. هرچند که بابتش پول پرداخت میکردند.

به شکنجه گر معروف بود. خوب پول میداد. فرزانه فقط یکبار به او خدمات داده بود. آن یک دفعه هم باعث شد کارش به بیمارستان و بخیه بکشد. تا چند مدت همچنان درد داشت. نمی خواست دوباره آن اتفاق را تجربه کند. از طرفی هم پول لازم بود.

فرزانه: تو نه! با تو نه!

مرد: اوکی. پنجره را بالا میدهد.

این هم یکی از ویژگیهای منحصر به فرد او بود. بقیه مردها سعی میکردند به نحوی رضایتش را جلب کنند. او اینطور نبود. انگار هیچ اهمیتی برایش نداشت.

فرزانه به شیشه ماشین زد. خوب ببخشید. باشه.

مرد درب را باز میکند. فرزانه سوار میشود.

مرد: با او دست میدهد سلام خوبی فرزانه.

فرزانه : اسمم رو هنوز یادته.

مرد: آره.

فرزانه: من اسمت یادم نیست.

مرد: من به شکنجه گر معروفم. احتمالاً اسمم رو شنیدی ما قبلاً با هم بودیم احتمالاً یادت هست. ولی برای یادآوری ، تو مجبور به انجام هیچ کاری نیستی. هر جای کار که نخواستی ادامه بدی میگی کد قرمز. هر چیز دیگه به معنی لذت بردن از شرایطه. مثلا اگر من بهت سیلی بزنم و بگی آشغال لعنتی بس کن یعنی یک سیلی دیگه میخواهی. ولی اگر بگی کد قرمز یعنی بسه. گرفتی.

فرزانه: اگر تمام شکنجه رو تحمل کنم. سه برابر نرخ معمول رو میگیرم ولی اگر هرجایی وسط کار کنار بکشم فقط نرخ معمول رومیگیرم.

مرد: حتی اگر همین الان از ماشین پیاده بشی.

فرزانه: من پول لازمم. بریم.

مرد: چقدر لازم داری؟

فرزانه: 3 تا برای اجاره تا سر ماه باید در بیارم.

مرد: 3 هزارتا میشمارد و به او میدهد. اگر واقعاً از درد کشیدن لذت نمیبری مجبور نیستی انجامش بدی.

فرزانه: یعنی چی؟

مرد: قرض، هر وقت تونستی پس بده.

فرزانه: بریم من اگر میخواستم گدایی کنم بلد بودم. بریم.

مرد: نمیخوام مجبور به کاری باشی.

فرزانه: منم نمیخوام بزنم دندونات رو خورد کنم.

مرد: من مشکلی با تعویض ندارم.

فرزانه یعنی چی

مرد: جاهامون عوض تو من و شکنجه کنی ، هر دوش برای من لذت بخشه.

فرزانه: شکنجه کردن رو ترجیح میدم. شکنجه تو که حاضرم براش پولم بدم.

مرد: حالا شد. بریم.

صبح: فرزانه من باید برم.

مرد: پول دیشب گذاشتم تو کیفت.

فزانه دیدم.

مرد بشمار

فرزانه شمردم زیاد بود. ولی همش رو برمیدارم.

مرد: خوبه.

فرزانه: پیشانی اش را میبوسد. ازدواج کن تو مرد خوبی هستی،

مرد: من حوصله زن ها رو فقط برای یک شب دارم.

سمانه چندساعتی بود که از مرز جنون گذشته بود. تنها بخاطر فرشته بود که خودش را نگه داشته بود و ماننده دیوانگان نعره نمیزد. چند روز پیش بود که کیفشان را دزدیدند و تمام دارایشان از دست رفت. سمانه نمیدانست چه باید کند. با پولی که در جیبهایش مانده بود چند وعده غذا خریده بود و حالا تمام روز را گرسنه مانده بودند. تمام روز روی نیمکتی در پارک نشسته بودند. ساعت نزدیک نه شب شده بود و سمانه به هیچ چیز نمی توانست فکر کند. برنامه اش این بود که با پولهایی که دارد در مسافرخانه ساکن شود و بدنبال کار بازیگری باشد. مهارتی در آن کار نداشت اما گمان میکرد که بازیگری در خونش است. امیدوار بود بتواند قبل از تمام شدن پولهایش نقشی بگیرد و خودش و خواهرش را نجات دهد. اما حالا کیف و همه پولهایش از دست رفته بود.

ساعت ده شد. چند دختر به پارک میآمدند و تک تک سوار ماشین هایی میشدند. فرشته نمیدانست چه خبر است اما سمانه خیلی خوب میدانست آنها چکاری انجام میدهند. گیج و گنگ بود. بدون سرپناه با یک همراه یک دختر هشت ساله هیچ کاری نمیتوانست بکند. نه کارگری ، نه فروشندگی ، هیچ کاری، نیمتوانست بدون سرپناه هیچ کاری کند.

اما کاری که آن دخترها میکردند. تمام عمر سعی کرده بود خود را از هرگونه عمل غیراخلاقی دور نگه دارد. خود را یک قدیس می انگارید. اما تا کی میتواند گرسنه بماند. بدون پشیزی ته جیبش با یک خواهر هشت ساله هیچ کاری نمی شد کرد.

اما آن کار هم بی خطر نبود. چگونه میتوان به کسی که چنین دخترانی را سوار میکند اعتماد کرد. اعتماد برای دادن پول، برای اینکه به خواهرکوچکترش آسیبی نرسانند. برای اینکه به خودش آسیبی نرسانند. او هرگز حتی دوست پسر هم نداشت. هرگز حتی فیلم های بد تماشا نکرده بود. او به معنای واقعی کلمه نمیدانست با چه چیزی روبروست. میدانست اگر عاشق مردی باشد، همه چیز متفاوت است. اما بعنوان یک شغل و کار و برای درآمد با یک مرد بودن چیز دیگری بود. امیدوار بود ذهن متعصبش آنقدر آزادش بگذارد که مرد راضی به پول دادن شود. امیدوار بود که آنقدر خشک نباشد که کتک بخورد. امیدوار بود که وقتی به مقصد رسیدند متوجه نشود که باید با چندین مرد شب را به صبح برساند.

بزحمت جلوی گریه اش را گرفته بود. به آسمان نگاهی کرد. به یک چیز فکر میکرد. من مهم نیستم بلایی سر خواهرم نیاد. این تنها چیزی که میخوام. با هر زحمتی بود از جا بلند شد. هر گامش را به سختی برمیداشت. گامهایش سنگین بود خواهرش بی خیال و بازی کنان پشت سرش می آمد و گاهی هم غر میزد و میگفت گشنمه، خوابم میاد، بریم مسافرخانه، سمانه بیا اینقدر غر نزن.

بالاخره به سرجاده رسیدند. ساعت از یازده گذشت ولی کسی آنها را سوار نکرد.

فرزانه آنها را دید. جلو رفت سلام کرد.

سمانه سلام.

فرزانه: ندیده بودمت.

سمانه: امروز تمام پولمون رو دزدیدند و بی سرپناه شدیم.

فرزانه: قبلاً اینکار رو کردی.

سمانه: نه!

فرزانه با اون قیافه کسی سوارت نمیکنه. اجازه بده من کمکت کنم. بعد تلفن را بر میدارد و به کسی زنگ میزند.

فرشته روی نیمکتی نزدیک جاده نشسته بود و گهگداری چشمانش بسته میشد.

چند دقیقه بعد ماشینی آمد،

فرزانه اول جلو رفت: سلام چطوری ببین این تازه کار. جا و مکان نداره، نمیخوام پیش خاله ببرمش. میتونی فعلاً پیش خودت بذاریشون تا یک فکری براشون بکنیم. یه چیز دیگه. نمیتونی شکنجش کنی. حتی نمیتونی ازش بخواهی که شکنجه اش کنی. قبوله.

مرد: من هیچ وقت تو رو مجبور به کاری کردم؟

فرزانه: نه!

مرد: اون هم مجبور نیست کاری بکنه.

سمانه دکمه بالای مانتویش را باز کرده بود. قطره اشکی از چشمانش چکید. چاره ایی نداشت یک ماشین شاسی بلند بود. با هر زحمتی بود لبخند بزرگی زد.

فرزانه به سمانه و فرشته کمک کرد که سوار ماشین شوند. آنها را عقب نشاند و خودش جلو نشست.

سمانه در ذهنش مدام تکرار میکرد تو را به خدا کاری با خواهرم نداشته باش. این تنها شانس منه. کار دیگه ایی ازم بر نمیاد. این تنها راه باقی مونده است. بهش افتخار نمی کنم. چاره دیگه ایی ندارم.

راننده به سمانه نگاه نمیکرد.

سمانه: خوب کجا بریم.

راننده: دوباره نگاهی به فرشته انداخت و حرکت کرد.

سمانه: چقدر خشک. نمیخواهی چیزی بگی و خندید.

راننده: چند؟

سمانه: میشه جلوی بچه حرف کار را نزنیم.

راننده: اوهوم.

سمانه: کجا بریم؟

راننده: خانه من.

سمانه خوبه.

فرشته عقب ماشین خوابید.

راننده کنار زد و کمربند ایمنی را برای فرشته بست.

سمانه: ببین میدونم تو شرایطی نیستم که بخواهم برای تو شرط و شروط بگذارم ولی خواهرم فقط مهمونه. اون جزء معامله من و تو نیست. نمیتونی با اون کاری داشته باشی لطفاً البته.

راننده بدون جواب به راه افتاد و جلوی یک رستوران نگه داشت. بیدارش کن.

چهار نفری داخل شدند.

راننده: به گارسون سه پرس کباب بیار یک پرس هم ماکارونی تازه بیار سرویس رو هم کامل بذار نوشابه، دوغ، سالاد، سبزی، سوپ.

غذا که میرسد شروع به خوردن میکنند.

سمانه: واقعا اینقدر کم حرفی یا از من خیلی خوشت نیومده.

راننده: به فرشته اشاره میکند. بعدا حرف میزنیم.

سمانه: دمق غذایش را میخورد. حرف زدن بی فایده است. انگار با دیوار حرف میزند. بدون جواب. ترسیده است. امیدوار بود با حرف زدن با راننده دوست شود و بتواند اعتمادش را جلب کند. هیچ کس به یک دوست صدمه نمیزند. هیچ کس یک دوست را آزار نمیدهد. دوست شدن تنها امید او برای حفاظت از خواهرش بود. تا همین الان هم راننده بیشتر از او به خواهرش توجه نشان داده بود. میخواست با مشت به صورت راننده بکوبد ولی وقتی نگاهی به صورت یخزده راننده کرد پشیمان شد. به نظر نمیرسید مشت زدن تاثیری داشته باشد. تازه این تنها شانس او بود. فرشته خوشحال بود و غذایش را با اشتها میخورد.

فرشته اول از همه دست از خوردن میکشد.

سمانه هم غذایش را تمام میکند و به همراه فرشته به سمت رو شویی میرود تا دست و صورتشان را بشوییند.

راننده بعد از حسابکردن غذا صورتش را میشوید و چهار نفری به سمت ماشین میروند. فرشته عقب مینشیند.

راننده کمربندتو میبندی؟

فرشته من که عقب نشستم.

راننده: ضرر نداره. ببند و لبخندی میزند.

فرشته کمربند را نمیبنند. ولش کن.

راننده میخندد. باشه ولش میکنم. و به سمت خانه حرکت میکند.

درب حیاط را با ریموت باز میکند و وارد میشود. خانه ایی بسیار بزرگ در دوطبقه دوبلکس، سمانه کاملاً از دیدن خانه حیرت زده شده و ترسیده است. میداند که ثروتمند بودن مشتریش میتواند به نفع او تمام نشود. مشتری که چنین ثروتی دارد انتضار خدمت در سطح خودش را هم دارد.

سمانه اسم تو که میتونم بپرسم. نمیتونم؟

مهران.

منم سمانه هستم. خواهرم هم فرشته است.

مهران: اوهوم.

به داخل ساختمان میروند.

سمانه: تنهایی دیگه نه؟!

مهران: آره!

سمانه: دست فرشته را گرفته. اما نمیداند میخواهد از او محافظت کند و یا امیدوار است که فرشته بشکل معجزه آسایی سپر او شود. بشدت ترسیده است.

مهران به سمت پلکان سمت راست میرود و سمانه هم به دنبالش میرود. مهران درب یک اتاق را باز میکند. دیوارها صورتی هستند با بادکنک هایی آبی که به سقف اتاق چسبیده اند. گوشه اتاق یک تلویزیون و یک دستگاه پلی استیشن هست. در یک طرف هم یک تخت بزرگ که بنظر دونفره میرسد ولی بطرز خنده داری بچگانه طراحی شده است با تصویری از مینیون ها در جلوی تخت و تاجی به رنگ سبز کمرنگ. یک چراغ خواب هم روی کشو کنار تخت وجود دارد که مجسمه ایی از یک شخصیت کارتونی است. یک پرنسس با دستانی که یخ زده اند. یک طرف اتاق هم قفسه ایی با عروسک های پارچه ایی و سلیکونی از شخصیت های کارتونی قرار دارد.

فرشته اینجا رو و به داخل اتاق میدود.

مهران: عزیزم من و خواهرت پایین هستیم باید باهم حرف بزنیم. تو سرگرم باش. اگر کاری هم داشتی میتونی بیایی پایین به ما بگی باشه.

فرشته: من هیچ کاری با شما ندارم میتونین برین. اینجا خیلی خوشکله.

سمانه میخندد و تقریباً با بدنی لرزان پشت سر مهران به سمت پایین پله ها میرود. مجبور میشود برای حفظ تعادلش حفاظ را بگیرد با این حال چندین بار تلو تلو میخورد.

به پایین پله ها میرسند. مهران به سمت انتهای راهرو میرود جایی که آشپزخانه قرار دارد و کتری را روشن میکند. کتری برقی است و در چند دقیقه کوتاه میجوشد. مهران چایی را آماده میکند و همزمان از یخچال وسایل پذیرایی را میآورد همه را در سینی میچیند. و بسمت هال میرود سینی را روی میزی میگذار و به سمانه میگوید بشین.

سمانه: لبخندی میزند و مینشیند.

مهران: خوب قیمت؟

سمانه: واقعیت اینه که من تاحالا اینکار رو نکردم. راستش من هیچ وقت با کسی نبودم. خوب این هم خوبه هم بد. خوبه چون میتونم پول بیشتری بگیرم. بده چون نمیدونم نرخ چقدره.

مهران: بهرحال تو باید قیمت بگی و من میتونم قبول کنم یا نکنم.

سمانه: فکر نمیکنم، چندان امکان چونه زدن داشته باشم. همونطور که خودت هم متوجه شدی من دیگه پول غذا خریدن هم ندارم. پس مجبورم با قیمتی که میگی کنار بیام.

مهران: من قیمت نمیگم. تو باید قیمت بدی، اگر خوشم نیاد اعتراض میکنم تو هم تغییرش میدی تا به توافق برسیم. اما تو قیمت میدی. روشنه.

سمانه: چرا اینقدر عصبانی؟

مهران: چون یک بچه هشت ساله رو دنبال خودت راه انداختی!

سمانه: چاره ایی نداشتم. اگر الان با من نبود! داشت به شوهرش التماس میکرد که دست از سرش برداره. نپرس چون چیز بیشتری نمیگم. ولی قضاوت هم نکن.

مهران: منصفانه است. قیمت.

سمانه: یک تومان .

مهران: بابت

سمانه: امشب.

مهران: منظورت اینکه قیمت شبی یک میلیون تومانه.

سمانه: بله.

ولی من قرار نیست بیشتر از یک شب اینجا باشم.

مهران: با یک میلیون تومن چکار میتونی بکنی؟

سمانه: یک مسافرخانه پیدا میکنم بعدش هم کار میکنم.

مهران: با اون بچه مسافرخانه؟ کار میکنی؟ روزی هشت ساعت تنها تو مسافرخانه می ماند. مطمئنی از سر و کله زدن با شوهر خودش بهتره!

سمانه چاره ایی ندارم.

مهران: کار میخواهی؟ خوب درآمد روزی یک تومن درامد خیلی خوبی هست. چندماه کار کنی میتونی خونه داشته باشی.

سمانه: گفتم که من شغلم این نیست. مجبورم. بفهم.

مهران: خودت میدونی ولی دارم بهت میگم. اون بچه تو مهمانخانه تنها بمونه آرزو میکنه میگذاشتی با شوهرش باشه. اونجوری حداقل شوهرش باهاش بوده نه یک غریبه.

سمانه: شرط داره؟

مهران: چی؟

سمانه: پول هر روز رو پیش میگیریم. نقد. ندارم و بعدا میدم هم نداریم. یا اینکه میریم.

مهران: قبوله. بلند میشود و به سمت اتاقی میرود. با تعدادی تراول برمیگردد. پولها را به سمانه میدهد. اگر بجای تو بودم پولم رو تو بانک میگذاشتم همین فردا اول وقت. عاقلانه تر است.

سمانه: پول را میگیرد فردا همین کار را میکنیم. پول را در کیفش میگذارد. من باید دوش بگیرم.

مهران کنار اتاق خواهرت حمام هست. صبر کن. دوباره به اتاق میرود و یک حوله که هنوز در کاور پلاستیکی اش است و باز نشده به او میدهد.

سمانه: حوله نو!

مهران: اهوم.

سمانه به سمت پلکان میرود نرده کنار پله را میگیرد و تقریبا برای بالا رفتن از پله ها تقلا میکند. انگار درحال بالارفتن از یک کوه است. دست ها و پاهایش با هم او را به سمت بالا میکشند.

سمانه به اتاق خواهرش میرود. فرشته جیغ میزند. سمانه چی شده.

فرشته: درحالیکه عروسک بزرگی را جلوی خودش گرفته تویی. درب بزن، درب زدن هم بلد نیستی.

سمانه: من دارم میرم دوش بگیرم.

فرشته: اوکی من خیلی خستم میخوام بخوابم.

سمانه وارد اتاق میشود و درگوش خواهرش میگوید. درب اتاقت رو قفل کن خوب و کیفش را به خواهرش میدهد. مراقب این باش فردا ازت میگیرمش باشه.

فرشته سرش را تکان میدهد.

سمانه: به داخل حمام میرود. بعد از بیرون آمدن از حمام به طبقه پایین میرود.

مهران درحال بازی با موبایل خودش است.

سمانه: من حاظرم.

مهران: خیلی خسته ایی. چرا نمیری بخوابی فردا هم روز خداست. کارمون باشه برای فردا منم میرم. بخوابم. راحتی پیش خواهرت بخوابی یا یک اتاق جدا برات حاضر کنم.

سمانه: واقعاً میگی مشکلی نیست.

مهران: چه فرقی میکنه.

سمانه: باشه. شب بخیر. و اینبار با سرعت به طبقه بالا میرود. از ترس اینکه مهران پشیمان شود.

درب اتاق را میزند و با صدایی تقریبا آرام فرشته منم اگر بیداری درب را باز کن. درب باز میشود. سمانه فرشته را بغل میکند و به داخل اتاق میرود و درب را قفل میکند و به درب تکیه میدهد و نفس نفس میزند. به فرشته نگاه میکند که متحیر به او خیره است. بگیر بخواب منم الان میخوابم.

فرشته به رختخواب میرود و پتو را روی خودش میکشد. سمانه روی زانوهایش پشت درب مینشیند و صورتش را با دست میپوشاند. سعی میکند جلوی گریه خودش را بگیرد ولی تنها میتواند صدای گریه را خفه کند. چشمهایش سیل خروشانی از اشک است.

سمانه کنار فرشته به خواب میرود.

صبح سمانه خیلی زود بیدار میشود. درب اتاق را باز میکند و به پایین میرود هوا هنوز تاریک است. چای را درست میکند و صبحانه را آماده میکند. ساعت حدود شش صبح میشود و مهران به آشپزخانه میآید.

مهران: سلام.

سمانه: سلام.

مهران: خواهرت رو الان بیدار میکنی؟ یا هر وقت بیدار شد میتونه خودش صبحانه اش رو بخوره.

سمانه: نه میتونه خودش بعدا بخوره.

مهران خوبه.

مهران همراه سمانه میز را میچیند. هر دو مشغول خوردن غذا میشوند.

بعد از صبحانه سمانه به طبقه بالا میرود کیفش را برمیدارد و فرشته را بیدار میکند باید برم بانک خوب درب اتاق قفل کن بعد دوباره بخواب بیدار که شدی برو طبقه پایین صبحانه بخور نه صبحانه رو بیار تو اتاق درب رو قفل کن بعد صبحانه بخور خوب.

فرشته: باشه. تو رفتی درب را قفل میکنم.

سمانه به پایین پله ها میرسد. مهران لباس رسمی پوشیده و در حال حرکت به سمت درب است.

مهران: میتونم تا یه جا برسونمت.

سمانه: میرم بانک میخوام پول رو بگذارم بانک.

مهران: میرسونمت. یک کلید از روی جا سوییچی روی دیوار به سمانه میدهد.

خارج میشوند و درب را قفل میکنند.

مهران: خواهرت نمیترسه تنها باشه.

سمانه: موبایل باهاش هست شماره من رو داره.

مهران خوبه

سوار ماشین میشوند و از درب خروجی خانه خارج میشوند منتظر بسته شدن درب میمانندو بعد به راه می افتند.

سمانه: متاسفم. میدونم تو آدمی نیستی که دختری مثل من رو سوار کنی بیاری خونه خودت، میدونم همش بخاطر فرشته است. متاسفم. ولی بایداین پول رو بگیرم و بگذارم بانک. هرکاری هم که لازم باشه میکنم که بتونم این پول رو نگه دارم. هر کاری.

مهران : بانک اونطرف خیابان هست. یک کارت بانکی به سمانه میدهد و رمزش 1234 یک مقدار خرید کن. میتونی برای خودت و خواهرت هم خرید کنی. من باید برم خودت بایدبرگردی خونه لوکیشن خونه رو برات میفرستم. شماره موبایلت رو بده.

سمانه شماره اش را در گوشی مهران میزند.

مهران: آدرس را ارسال میکند. با اسنپ برو تاکسی نداره.

ساعت حدود هشت شب است و سمانه مشغول کارهای خانه و تمیز کردن پذیرایی است که مهران به خانه میرسد. درب هال را میزند و بعد باز میکند و با صدای بلند سلام میکند.

سمانه: سلام.

مهران: خوبه خونه هنوز سر جاشه.

سمانه: اخم میکند. من دزد نیستم.

مهران: خوبه.

سمانه شام را آمده کرده است و هر سه مشغول غذا خوردن هستند.

بعد از شام. مهران حاضر بشوید برویم بیرون. باید برای شما لباس بخریم.

سمانه: خودم میتونم بخرم.

مهران: فردا برای خودت و خواهرت لباس بخر هم برای خانه هم برای بیرون. کارت پیشت باشه.

چند ساعت بعد فرشته میرود به اتاقش که بخوابد.

سمانه به مهران میشه یه چیزی بگم.

مهران صدای تلویزیون را کم میکند. بگو.

سمانه: میدونم با سوار شدن به ماشینت. با گرفتن پول و با موندن داخل خانه ات قبول کردم که چه کاری را انجام دهم. اما میخوام یک تقاضا داشته باشم ...

مهران: خوب بگو تقاضات چیه.

سمانه: واقعیت اینکه من ترجیح میدم که عقد کنیم. منظورم ازدواج نیست. از همین عقد های کوتاه مدت. لازم نیست مهریه داشته باشم. میتونه یک شاخه نبات باشه یا هرچیزی یا اصلا همون پولی که از تو گرفتم. لازم نیست بریم جایی خودمون انجامش میدیم بین خودمون هم بمونه.

مهران: عقد یک مشت جمله نیست. شاهد میخواد. که بعداً کسی به دختر تهمت بدکاره بودن نزند. اصلاً عقد برای اینکه همه بدونن دو نفر باهم هستند و بهم تعهد دارند.

سمانه: اوکی. میشه شاهد بخریم دو تا شاهد مرد نباید خیلی گرون باشه کلا چند دقیقه مراسم که بیشتر نیست.

مهران: رضایت پدر!؟

سمانه: نفهمیدم.

مهران: اگر قبلا ازدواج نکرده باشی یا باید رضایت پدر را داشته باشی یا از دادگاه بخواهی که بجای پدرت رضایت بده. در هر دو حالت پدرت میفهمه که کجا هستی. و اینکه تو حاضر شدی سوار ماشین من بشی ولی زنگ نزدی به پدرت نشان میدهد که خیلی دوست نداری پدرت بفهمه کجایی.

سمانه: به زحمت جلوی گریه خودش رو گرفته. نمیشه خودمون انجامش بدیم.

مهران: تو مجبور نیستی!

سمانه: منظورت چیه. من پولش رو پیش گرفتم راستش فردا صبح هم میخوام دوباره از تو پول بگیرم باید زودتر خودم و خواهرم رو از این وضع در بیاورم.

مهران: میفهمم. ولی مجبور نیستی! میفهمم که وقتی سوار ماشین شدی چاره ایی نداشتی. ولی مجبور نیستی انجامش بدی.

سمانه: من پول میخوام. به هر قیمتی.

مهران: تو پول رو برای مخارج و سرپناه میخواهی. اینجا سرپناه بدی نیست. مال خودت نیست ولی از مسافرخانه ایی که میخواستی بگیری امنتر و راحتتره. میمونه مخارج فعلا اون کارت بهت اجازه میده تا مدتی بتونی برای خودت خرج کنی تا اون موقع میتونی برای آینده خودت برنامه ریزی کنی.

سمانه: من احتیاجی به صدقه تو ندارم. ولی به سرپناه و کارت احتیاج دارم. قبول چاره ایی ندارم. ولی بجای پولی که میگیریم کارهای خانه رو انجام میدم. تا وقتی بتونم کار پیدا کنم.

مهران: فردا بامن بیا شرکت میتونی تو همان جا کار کنی. باهم میریم باهم بر میگردیم کرایه هم نمیخواد بدی.

سمانه: خوبه. کارش چی هست.

مهران نگران نباش از پسش بر میایی. از کاری که میخواستی انجام بدی آسون تر.

سمانه: چرا اینکار رو میکنی. میتوانستی ما را بیرون بندازی. اگر من جای تو بودم همین کار را میکردم. چطور به ما اعتماد میکنی.

مهران: نمی کنم برای همین گفتم بیای شرکت خودم که هواسم بهت باشه.

سمانه: ولی مجبور نیستی میتونی عذرمون رو بخواهی. میتونی!؟

مهران: تو یک طوفان تو زندگیت داشتی همه چیز را از تو گرفته. این طوفان باید رد بشه. بعد از اون چی میشه نمیدونم. شاید نخواهی ریخت من را ببینی. شاید هم باهم بمونیم. نمیدونم. ولی میدونم این طوفان باید از زندگی تو رد بشه. خوب من میتونم کمک کنم. پس این کاری که میکنم. اگر من آن شب آنجا بودم. لابد قرار بوده کاری انجام بدهم. شاید هم قرار است بفهمم که به غریبه ها اعتماد نباید کرد. نمیدانم. ولی این کاری که انجام میدهم.

سمانه: جبران میکنم. قسم میخورم. هیچ چیز تو این دنیا نمیتواند جلوی جبران کردن من را بگیرد.

مهران: خوبه. اگر بخواهی میتونی یک اتاق جدا برای خودت حاضر کنی. یا اینکه پیش خواهرت بمونی هر طور که خودت راحتی.

سمانه و مهران از فردا باهم به سر کار میرفتند و باهم برمیگشتند. سمانه همچنان تمام کارهای خانه را انجام میداد.

اغلب شبها بعد از شام بیرون میرفتند. پارک و مجتمع های فروشگاهی برای خرید و تفریح گاهی هم بیرون شام میخوردند.

چند ماه بعد.

مهران: سمانه میایی اینجا. سمانه میرود و کنار مهران روی مبل مینشیند. یه موضوعی هست که باید از تو بپرسم.

سمانه: بگو.

مهران: ازدواج. الان دیگه مجبور نیستی. خودت باید انتخاب کنی.

سمانه: من که همون اول گفتم من مشکلی ندارم. اگر بتوانی کسی رو پیداکنی که عقد را جاری کند. من مشکلی ندارم.

مهران: من رو میخواهی بعنوان همسرت.

سمانه: مشکلی ندارم.

مهران: دوستم هم داری.

سمانه: شبیه ادم آهنی هستی. ولی میشه تحملت کرد. به هر حال چاره ایی نیست.

مهران: نه! بیخیال. من دیگه این بحث رو مطرح نمیکنم. تو هم فراموشش کن.

سمانه: ناراحت نشو. اگر میخواهی ازدواج کنیم. ازدواج میکنیم.

مهران: میخوام دوستم داشت باشی.

سمانه: نگران نباش.

مهران: منظورم برای همیشه است. یک ازدواج واقعی.

سمانه: نه!

مهران: نه!

سمانه: تو نمیتونی با من ازدواج کنی. من نمیتونم زندگی تو را هم از هم بپاشم. تو میتونی با ناهید، فرانک یا هرکسی که بخواهی ازدواج کنی. دختر هایی که مثل خودت هستند نه من. من برای خرید لباس تنم هم به تو وابسته هستم. زندگی تو را خراب نمیکنم. نه! با تو نمیتوانم اینکار را بکنم.

مهران: میشه یک سوال بپرسم. دوستم داری؟

سمانه: نمیدونم!

مهران: نظرت چیه باهم دوست باشیم. تا نظرت رو بدونم.

سمانه: منظورت اینکه!

مهران: نه ولی میتونیم باهم بریم کافی شاپ درباره خودمون حرف بزنیم. صمیمی بشیم.

سمانه: ما در یک خانه زندگی میکنیم کافی شاپ لازم نیست میتونیم باهم حرف بزنیم.

مهران و سمانه چندماهی باهم بودند و مهران دوباره از سمانه خواستگاری میکند.

سمانه: مشکل اینکه پدرم را نمیتوان به این کار راضی کرد.

مهران: من جواب تو را میخواهم.

سمانه: جواب من مثبت است.

مهران بعد از مدتی پدر سمانه را راضی میکند و مهران و سمانه باهم ازدواج میکنند. فرشته هم با آنها میماند.

چند ماه بعد مهران از خرید برگشته است سمانه در حال گریه در هال نشسته است.

مهران: چی شده.

سمانه: خدا من را بکش راحت بشم. باورم نمیشه. فقط بگو چرا؟

مهران: چرا چی؟

سمانه: چرا با من عروسی کردی.

مهران: باهم حرف زدیم که. توافق کردیم. من هم دبه نکردم تا جایی که یادمه! چی شده.

سمانه: عکس دختری را به او نشان میدهد.

مهران: در حالیکه قطره اشکی از چشمش سرازیر میشود. میشه عکس رو بذاری کنار.

سمانه: با دیدن اشک مهران به هق هق می افتد. پس درست است. پس درست فکر کردم. من اصلا برات اهمیتی دارم؟

مهران: اون خواهرم است. خواهرم بود.

سمانه: میدانم. فرشته. چند سال پیش همراه پدر و مادرت کشته شد.

مهران: اگر میدونی خواهرم بوده پس این همه گریه برای چیه.

سمانه: اون شب که ما رو سوار کردی فقط میخواستی برای ما شام بخری. برای همین عین یخ سرد بودی برای همین حرف نمیزدی. اما وقتی اسم خواهرم رو شنیدی نتونستی بگذاری بریم. دورغ میگم؟

مهران: نه! اگر خواهرت نبود هیچ کدوم از اینها اتفاق نمی افتاد. اما او فقط باعث شروع شدنش بود. تو دختر خوبی هستی من هم مشکلی با تو ندارم.

سمانه: فکر میکردم دوستم داری.

مهران: فکر کنم ما دو تا همین که برای باهم بودن مشکلی نداشته باشیم. کافیه.

سمانه: منو مسخره نکن.

مهران : به فرشته بگو لباس بپوشه بریم یه هوایی بخوریم.

سمانه: یه سوال؟ واقعا دوستم داری.

مهران بجای پاسخ بوسه ای بر لبانش میزند برو حاضر بشو. برو. اشک هایش را پاک میکند.